

همه‌ی سالیان

دوردست

با نگاهی آزاد به رمان سمفونی مردگان

نوشته‌ی : کریم عظیمی ججین

(صحنه با تعدادی قاب عکس های بزرگ و کوچک چوبی به قسمت های مختلف تقسیم شده است. قایقی کوچک با رنگ

و رو رفته در عمق صحنه .آیدین با پیکری نحیف ، از تیرک قایق خود را بالا می کشد . ایاز و اورهان قایق را به شتاب تا

جلوی صحنه می کشند .ایاز زنجیری را به دست اورهان می دهد. اورهان ، آیدین را به تیرک قایق زنجیر می کند وقایق را به

سوی تاریکی صحنه می کشد)

قاب اول - پرنده پر

آیدین: نه زنجیرم نکن اورهان...

اورهان: یا بند می شی تو خونه و بندگی می کنی یا می بندمت به زنجیر بردگی

آیدین: تو قهوه خانه ی شورابیل منتظرن برم براشون روزنامه بخونم ... اخبار جنگ رو بخونم. اورهان ...

اورهان: اورهان نه آقا داداش (کشیده ای به صورت آیدین می زند)

آیدین: آقا داداش هر چی باشه دوسال از تو بزرگترم.

اورهان: خر هم از من بزرگتره...

آیدین: زنجیرم نکن اورهان... بذار خوابمو ببینم...

اورهان: بتمرگ تو خونه خوابتو ببین... هر روز که نباید راه بیفتم شهر و زیر پا بذارم دنبالت... تا کی میخوای زجرم بدی

هان تاکی؟

آیدین: منکه بچه نیستم آقا داداش... گم نمی شم خیالت راحت...همه جا گم شده دیگه جایی نیست واسه گم شدن.

اورهان: بچگی هات بد تر از الانت بود تخم س... لا اله الا الله..... همیشه تو تو چشم بودی... کسی نگاهم نکرد... اصلن تو

دنیا اومدی که منو بجزونی ...حالا نوبت منه میرزا آیدین... بذار منم نفس بکشم.....اونقدر می بندمت تو این خونه یا

تو تموم کنی منو یا من این دنیای نکبتی رو... نمیخوام ... نمیخوام این زندگی رو که گذش رسیده تا خرخره...

آیدین: یوسف گندید تو گند خودش... تا هن و هون کنه مادر تشتشو بیره زیرش می رید تو خودش

اورهان: ای که گند و ریدمال یوسف تو روح این خونه... خشتشو انگاری با گه شاش خر بریدن... کجاست اون ابهت پدر که پا بذار رو پله ی اول جیک همه خفه شه تو نطفه دونشون... چی شد جانم جیگرم گفتن های مادر واسه بچه هاش... بچه هاش... هه... بچه اش... آیدینش... اورهان که باید صبح تا شب خر حمالی می کرد تو حجره... پا که توی این خونه بزرگ و سرد می ذارم خاطره و مهممه ی سالهای گذشته دیوار می شه و سکوت می کنه. کاج می شه و وسط حیاط می ایسته. در می شه و بسته می مونه. این خونه دیگه روح نداره ... نفس نداره... خواب نداره

آیدین: من خواب می بینم ... خواب می بینم برام خواب دیده ای ... خواب می بینم شکوفه می باره از آسمون... قطره های سرد بارون پرپر می شن ، شکوفه ها پرنده می شن... پرنده پر... پررررررررررر ... پرنده ها ، چلچله می شن ، چلچله ها پر می زنن. چلچله ها توی سرم آواز می خونن.... خواب می بینم کلاغ ها شهر رو فتح کرده اند و می خونند

برف ... برف ... برف... خواب می بینم سورمه می گه: آیدین این کلاغ ها چی می گن... سورمه... سورمه گفت سورمه نه سورملینا... خانم سورملینا اجازه می دین شما رو دوست داشته باشم...

اورهان: (چند ورق روزنامه می اندازد جلوی آیدین) بگیر ... بچر... نشخوار کن.

آیدین: «روز دیگر خبر آوردند که ای شاهزاده از غم فراق تو رنگ به رخسار ماه بانو نمانده و عنقریب مرغ حیات از حیاطش پر می کشد . بیا و نظری در خاکستر نشینان کن . گفت: از نارنج بپرسید چه کنم؟ پرسیدند. نارنج باز شد و آن سیمین ساق بوریا پوش کشتی بر دریای شاهزاده افکند و دلش را برد . ماه بانو گفت: جستم . چارپای عشق را مرتع سبز، لگام زند . این ملک ، سیمین ساق را سزد که پادشاهی من سر آمد » پادشاهی سر آمد آقا داداش . اینها که خوندم روی پاکت بود تا خود نامه رو بخونم شب می شه.

اورهان: (روبروی قاب عکسی که پدر داخل آن نشسته است می رسد) اگه توی خونه بند شه کافیه بگم آیدین کجایی؟ اونم پوشیده توی پالتوش، شال گردن و پاپاخ کهنه ات روسرش ، مثل یه گراز از سوراخی بیرون می خزه ... صورت خندوش زیر اون پاپاخ رنگ و رو رفته مانع می شه... که... آخر پدر ... منو از چی ساختی اونو از چی؟

(دو چهارپایه با فاصله ای از هم وسط صحنه زیر یک نور هستند اورهان با چرتکه ی بزرگی در دست نشسته است. ایاز

پاسبان با روزنامه ای در دست می آید روزنامه را به دست اورهان می دهد با انگشت چند بار روی روزنامه می زند.)

ایاز: با دقت بخوان.

اورهان: «شعر سرخ- آیدین اورخانی»

در گذرگاه روز بلندی از آغاز

مردان خشمگین قبیله ی ما

بر کمر گاه کوه

سوار بر اسب

با چشمانی که تمام دره ها را در خود جای می داد

یک لحظه ایستادند.

آفتاب چنان گرم می تابید

که رخوت گرم زمین از ساق هاشان بالا می رفت...

اورهان : از کجا اومده این شعر ها... من خودم همه کتاب ها و شعر هاشو سوزوندم... دو بار... یک بار با پدر یک بارم بعد از

پدر... اون که دیگه نمی تونه شعر بگه

ایاز: هنوزم مردم شعر هاشو می خونند.. شعر هاش مثل طاعون ریشه کرده تو مغز جوان ها... اسم شعرش رو گذاشته

شعر سرخ. میدونی یعنی چه؟ اصلن تو رو به خدا این شعره؟

اورهان: چه باید کرد ایاز؟

ایاز: باید جلوش رو گرفت.

اورهان: پدر حریفش نشد اما من می شم.

ایاز: به پدر خدا بیمارزت هر چی گفتم یکی دوماه بندازمش زندان آب خنک بخوره گفت حرف مردم رو چیکار کنم؟ به خاطر حرف مردم نبود، یکی دو ماه می انداختمش آب خنک بخوره. همش می گفت؛ زیر پاش نشسته اند. یه جاهایی می ره تعلیمات می بینه. من که می دونستم. می رفت پیش استاد دلخون. همون آدم دیوانه ی فیلسوف مآب. شعر کهن می خووند و شعر نو می گفت. دورادور به نیما یوشیج ارادت داشت.

اورهان: مارو چه به شعر، چه به شاعری... اگه می شد کاری کرد خوب می شد.

ایاز: این کلمات سرخ، بوی خون و عصیان می دن.

اورهان: ما رو چه به شعر؟ چه به شاعری؟

ایاز: می دونی اورهان؟ دیروز من توی حیاط بودم، کسی صدام کرد. سرم رو بلند کردم دیدم رئیس نظمیه پنجره اتاقش رو باز کرده و داره به من نگاه می کنه. براش زدم بالا. گفتم قربان. (احترام نظامی می گذارد) گفت بیا بالا. رفتم تو اتاقش. گفت ایاز، ما آدم مثل تو کم داریم. گفتم جناب سرهنگ بیش از این ها شرمنده ام. گفت ایاز... می دونی اورهان، همین جور که تو به من می گی ایاز اونم می گه؛ ایاز... راستش دیروز ناهار رو با سرهنگ خوردیم. پدر سگ خیلی با معرفته.

اورهان: نه؟

ایاز: آره. با این حال کاری از دستم بر نمی آد. استاد دلخون چپ بود. یک سیبل کلفت هم داشت که کار دستش می داد. تحت الحفظ فرستادیمش مرکز. اما با این پسر چه کنم؟

اورهان: ایاز تویی، از من می پرسی چه کنم؟

ایاز: بارها به تو گفته ام با دو دسته آدم نمی شه بحث کرد؛ یکی با سواد یکی بی سواد. همیشه یادت باشه.

اورهان: تو در حق من پدری کرده ای ، ایاز. (صورت ایاز را می بوسد)

(ایاز پاسبان از گوشه ای دیگر به صحنه آمده است. کلاهش را در سر می گذارد روی چارپایه ای می نشیند. اورهان کنار

چارپایه ای دیگر سرپا ایستاده است .)

ایاز: مثل شیر پشت سرت ایستاده ام.

اورهان: تف سربالا نباشه؟

ایاز: قال قضیه رو بکن.

اورهان: اگه گوشه ی کار بیرون بیفته چی؟

ایاز: نباید بیفته. باید زرننگ باشی.

اورهان: مثل یوسف؟

ایاز: مگه کسی بویی برده؟ سال ها گذشته و هیچ مشکلی پیش نیومده.

اورهان: با گوش های خودم شنیدم که می گن؛ برادر کش

ایاز: گه می خورند...مردم پشت سر خدا هم حرف می زنند.

اورهان: ایاز جان این یکی چاه ویله. با سر نرم پایین.

ایاز: فقط بگو من رفیق پدرت بوده ام یا نه؟

اورهان: اینها همه درست اما...

ایاز: تو منو یاد پدرت می اندازی. آدم هیزرگی بود.

اورهان: من هیزرگ نیستم. جرات هر کاری رو دارم.

ایاز: از من پرسیدی این لکاته رو چه کنم گفتم طلاقش بده. ضرر کردی؟ حالا هم می‌پرسی این مردکه رو چه کنم، می‌گم کلکش رو بکن. پس فردا که سر و کله دخترش پیدا شد دیگه کاسب نیستی. یه وقتی می‌بینی یه دختر مو بور اومد اینجا و گفت: آقا مغازه پدر من اینجاست؟ حالا که کار به این جا رسیده معطلش نکن. همین حالا راه بیفت.

اورهان: توی این برف؟ کجا برم؟

ایاز: کلک این یکی رو هر جور شده باید کند.

اورهان: کجاست؟

ایاز: مثل همیشه قهوه خانه شورابیل.

اورهان: توی این برف؟

ایاز: برف ... برف ... برف ... برف ... شدی کلاغ نشستی روی درخت و هی می‌گی برف ... برف ... بچه ی عربستان که نیستی. بچه اردبیل با برف می‌آید. تازه شاید هم مرده باشه.

اورهان: نه. می‌دونم که زنده است.

ایاز: از کجا می‌دونی؟ بعد از ده روز چه جوری زنده است؟

اورهان: آیدین زنده است. من باور نمی‌کنم که بمیره. تازه فهمیده ام یه دختر پانزده ساله داره. فهمیده ام شناسنامه اش هم دست اونهاست. اگر زنده باشه فردا هزار تا مدعی داریم. ایاز..

ایاز: پس برو. مثل شیر پشت سرت ایستاده ام. آب از آب تکان نمی‌خوره. نگاه نکن که پیر شده ام. من هنوز ایاز پاسبانم، قارداش ... تز اول.

اورهان: اون از بچگی هاش که شده بود نور چشمی همه. اون از شاعر پیشه و عاشق شدنش که دل همه ی زنها رو می‌ربود و آتیش می‌زد به جونم. حالا هم که آزارش دست از سرم بر نمی‌داره. توی این برف باید بیفتم دنبالش که...

شب ها که پا توی اون خانه بزرگ و سرد می گذارم خاطره و همه ی سالهای گذشته دیوار می شه و سکوت می کنه. کاج می شه و وسط حیاط می ایسته. در می شه و بسته می مونه. اگه توی خونه بند می شد کافی بود بگم سوجی کجایی؟ و آیدین پوشیده در پالتوش، شال گردن و پاپاخ کهنه پدر در سر، مثل یک گراز از سوراخی بیرون می خزید و می گفت: زنجیرم نکن اورهان... می خواباندم بیخ گوشش: اورهان نه آقا داداش.

پاپاخ از سرش می افتاد. پاپاخ کهنه پدر وادارم می کنه عاطفه ام رو حفظ کنم. صورت خندونش زیر اون پاپاخ رنگ و رو رفته مانع می شه که... آخ پدر... منو از چی ساختی اونو از چی؟ آخ پدر... منو از چی ساختی اونو از چی؟

ایاز: من اگه جای پدر خدا بیامرزت بودم همون سال ها که آیدین کله اش باد داشت و شاعر بازی در می آورد می بردمش سر حدات، ردش می کردم که بره.

اورهان: پدر... پدر... پدر ازش می ترسید.

ایاز: تو هم می ترسی.

اورهان: نه من نمی ترسم. من دلم نمی آد.

ایاز: هفته پیش اگه رفته بودی حالا هیچ غمی نداشتی. آدمیزاد باید بگه آب و بخوره. بگه نفس و بکشه. بگه راه و بره وگرنه مرده است... چه می کنی؟

اورهان: می رم.

ایاز: مثل من. بلند شو برو.

(ایاز بلند شده بی درنگ می رود. اورهان چند قدمی پشت سر او رفته بر می گردد. اورهان زیر نور موضعی کلاش را در سر

می گذارد. پالتویی می پوشد. طناب قرمز رنگ را در دست کلاف می کند و در جیب می گذارد و سنگین قدم بر میدارد.)

(اورهان در میان یکی از قاب ها دیده می شود که طنابی قرمز رنگ را در دستهای خود کلاف می کند. آیدین با قایق کوچکش

به سمت اورهان می آید. اورهان با دیدن آیدین جا می خورد.)

اورهان: آیدین... آیدین... کجا رفته بودی؟

آیدین: دنبال من نیا اخوی!

اورهان: چرا؟

آیدین: دست از سرم بردار. ما دیگه پیر شده ایم. (روزنامه ای را پاره کرده و ریزه هایش را به هوا می پاشد) می بینی چه برفی می باره آقا

داداش؟ آتش جنگ زیر همین برف ها خاموش شد... آتش کتاب ها هم زیر همین برف ها خاموش شد... آتش

چارشنبه سوری چی؟ زمستون که تموم شده بود، عید اومده بود... بازم برف بارید؟

اورهان: کجا می ری آیدین؟

آیدین: یه جای دیگه.

اورهان: کجا؟

آیدین: مگه من از تو می پرسم کجا می ری؟

(اورهان آیدین را می گیرد و چپ و راست می خواباند بیخ چوشش)

اورهان: برگرد تو همون خراب شده. چقدر دنبال بیفتم... قهوه خانه شورابیل، قبرستان، باغ اخوان، همه جا رو زیر پا می

ذارم.

آیدین: آقا داداش هر چی باشه دو سال از تو بزرگترم.

اورهان: خر هم از من بزرگتره.

آیدین: یه دالان این جا ها بود. نبود؟

اورهان: حالا که نیست .

آیدین: قبلن ها پشت خانه مان بود... یعنی هر شب می رفتم ... یه عاشیقی بود اونجا می خووند . نمی دونی چه سازی می زد و چه صدای محزونی داشت . آمان آمان می خووند .

اورهان: پاشو راه بیفت.

آیدین : بذار تو حال و هوای آیدا باشم . تو که نمی دونی چه سازی می زنه . الان چند ساله تصمیم دارم برم گوش کنم ولی مگه وقت می کنم . تو باورت می شه خواهرمان آیدا خودش رو آتیش زده باشه.

اورهان : بیا بریم خونه . دیگه زنجیرت نمی کنم . می خوام باهات حرف بزنم.

آیدین : باز چه نقشه ای تو کله ات داری؟

اورهان : آخ مادر، می بینی عزیز دردانه ات چه به روزم می آره.

آیدین: مگر اونم مرده ؟

اورهان: آره سال ها پیش. سال بعد از پدر.

آیدین: پس باید رفت.

اورهان: کجا؟

آیدین : باید دید مرده ها چه جوری می خوابند . این یه رازه . اخوی خرابی از حد گذشته . باید بار و بنه را بست . آقا داداش . روز همون روزه ، ولی روزگار یه روزگار دیگه است.

اورهان: کجا می ری؟

آیدین: سورمه... سورملینا... اومده جلوی کلیسا ایستاده منتظر منه که بگه ؛ آیدین یادت باشه جلوی خانه خدا بوسیدمت. تازه دخترمون رو هم آورده... یه دختر مو طلایی... اسمش رو هم گذاشته ایم المیرا... میرم بیارمش دست بوس عمو اورهانش.

(آیدین با قایقش در تاریکی صحنه محو می شود. اورهان به خود می آید. طناب را با نفرت کلاف می کند با خود زمزمه میکند)

اورهان: سوچی... کجایی. (مسیری را می گیرد و می رود)

قاب چهارم - عشق سورمه

(آیدین روی چار پایه نشسته و کلاف قاب عکسی در دست با آن ور می رود . سمباده می کشد مغار می زند . نوری از بالا

می افتد . سورمه نزدیک می شود . چند کتاب و روزنامه در دست دارد.)

سورمه : آقای آیدین

آیدین : بله

(سکوت - نگاهشان در هم گره می خورد. آیدین نگاهش را می دزدد. قاب را بغل کرده بر می خیزد چند قدمی می آید جلو. می لرزد)

سورمه: دارید می لرزید؟

آیدین : از اینجا برید.

سورمه : کجا برم؟

آیدین : اگه شما رو اینجا ببینند برای هر دو ما خوب نیست.

سورمه : خوب نیست؟ چرا خوب نیست؟

آیدین : (به زانو می افتد و همچنان قاب را بغل کرده است) شما را به خدا از این جا برید.

سورمه: (صحنه را دور می زند) ترس عزیز برادر مرگ عزیز . (کتاب ها را روی چارپایه آیدین می گذارد) اینجا محیط مناسبی نیست .

رنگ شما پریده است ، با این وضع تان آدم رو به وحشت می اندازید.

سورمه : چه می شه کرد؟

سورمه : همه کار می شه کرد.

آیدین : نزدیک دو سال است کسی به دیدن من نیومده ،

سورمه : شما آدم ترسویی هستید. من اومده ام اینجا ، اما شما اصلن اهمیتی نمی دین.

آیدین : امروز برای من روز بزرگیه خانم.

سورمه : یکی دو بار هم با پدرم اومده ام

آیدین : بله. پدر شما آدم خوش مشربیه .

سورمه: من چی؟

آیدین : شما ... شما توفانید.

سورمه: اول خودم باهاتش نابود می شم . اینطور نیست.

آیدین : نه . چون توفان هیچ وقت نابود نمی شه.

سورمه : اینها همه اش احساسه . واقعیت که نیست.

آیدین: واقعیت من فقط تلخیه .

سورمه : زندگی بیش تر تلخی و تلخکامیه .

(سکوت و تاریکی - با روشن شدن صحنه ، آیدین و سورمه در مکان های دیگر و جلوی قاب های دیگر دیده می شوند)

آیدین : من این پنجره سقف رو خیلی دوست دارم.

سورمه : چرا دوستش دارید؟

آیدین : چون شما هر روز اونو باز می کنید و یک لحظه...

سورمه : (می خندد) برای شما چه اهمیتی داره؟

آیدین : خوشحال می شم.

سورمه : همین؟

آیدین: بله. همین.(سکوت و تاریکی و...)

آیدین : چی شد امروز به دیدن من اومدی؟

سورمه : نمی دونم.همین طور دلم خواست که پیام پیش شما.

آیدین : من خیلی خوشحال شدم.

سورمه : اگه من بخوام شعری بخوونید، می خوونید؟

آیدین: لازمه که حتمن سر به سر من بگذارید؟

سورمه : نه . نه . من چنین قصدی ندارم . فقط می خوام یه شعر بشنوم . اگر دوست ندارید مجبور تون نمی کنم.(سکوت و...)

سورمه : سال پیش مادرتون اومده بود. دوبار.

آیدین : مادر من؟ برای چی اومده بود؟

سورمه : دنبال شما می گشت. همه اش خیال می کرد که شما اینجا باشید.

آیدین: عجب احساسی داره !

سورمه :بله. و چقدر شما رو دوست داره ... گفت که من خیلی شبیه شما هستم . اما چشم های شما تاتاریه و من بورم.

آیدین : قسم می خورم که به خاطر شباهت نبوده. نشونه هایی می دیده که فکر می کرده من حتمن اینجا هستم.

سورمه : شاید.

آیدین : یعنی چه شاید.

سورمه : یعنی این که احساس منو نسبت به شما فهمیده .

آیدین : مگه احساسی هم به من دارید؟

سورمه : بله که دارم.

آیدین : عشق شما در من کهنه شده. خانم.

سورمه : لابد مثل شراب.

آیدین : من به حکم ادب و وظیفه حق نداشتم که شما رو دوست داشته باشم.

سورمه : چرا؟

آیدین : من ناراحت نمی شم اگه از این جا بیرونم کنند، اما از این که پدر شما از من متنفر باشه می ترسم.

سورمه : شما تقصیری ندارید. ترسو بار اومده اید. همه ی جرات شما رو کشته اند. به آینه نگاه کنید، ببینید چقدر پیر و

شکسته شده اید.

آیدین : شما فکر می کنید من به محبت نیاز دارم؟

سورمه : همه ی آدم ها به محبت احتیاج دارند. (سکوت و...)

سورمه : چرا اخم های شما همیشه در همه؟

آیدین : نمی دونم. خودم نمی فهمم.

سورمه : همیشه دارید فکر می کنید. انگار کشتی هاتون غرق شده.

آیدین : من دنبال خودم توی گذشته ها می گردم. ما چیزهایی در گذشته داشته ایم که حالا نداریم.

سورمه : مثلن چی؟

آیدین : نمی دونم. (سکوت و...)

آیدین : خانم سورمه.

سورمه : سورملینا.

آیدین : خانم سورملینا اجازه می دید من شما رو دوست داشته باشم. (سکوت و تاریکی)

قاب پنجم - قرار داد مشجر

(اورهان طناب قرمز را کلاف می کند. آیدین سوار قایقش می آید از برابر اورهان رد می شود. اورهان جا می خورد)

آیدین : چقدر دلم می خواد این پرنده های مهاجر پر بزنی بیان تو ساحل.

اورهان : کدوم ساحل؟

آیدین : این مرغ های دریایی رو می بینی؟

اورهان : کدوم مرغ؟

آیدین : همونی که یه خط سیاه دور گردنش هست، پرنده ی صلحه . می بینی با تموم احساسش بال می زنه.

اورهان : بس کن حیوان...

آیدین : من آدمم، پدر.

اورهان : آره آدمی راست می گی. حالا تمومش کن.

آیدین : موافقی بزنیم به آب. خیلی وقته شوری آب شوراییل نخورده به تنمون.

اورهان : تو این برف؟ باید تا شب نشده برگردیم. داره سردم می شه . تو نباید می اومدی اینجا.

آیدین : پدر اومده ام اخبار بگم.

اورهان : من اورهانم.

آیدین : سعی نکن به من کلک بزنی. من دیگه عاقل شده ام. دیگه هر خوراک پرنده ای که برام بدی نمی خورم. خیلی دلم

گرفته بود پدر.

اورهان : خیلی خوب. تو نباید هر حرفی رو بیرون بزنی. اینقدر راه نیفت این طرف اون طرف آبروی منو نبر. مرده شورت رو

ببرند. خسته ام کردی. راه بیفت.

آیدین : اخوی خرابی از حد گذشته. بیا سوار شو من که تو شاعری ناکام شدم . یه راهی آبی می شناسم از همین شورابیل

خودمون که می خوره به یه کشور جنوبی. تازه کشف شده. اسمش هم بورانیه . قرار داد نفتی هم امضا کرده اند.

روزی چند کشتی نفت می بره و صندلی می آوره . سفیرش می خواد بیاید این جا. گفته یه سری می رم خودمو توی

شورابیل معالجه کنم. رماتیسیم داره. آیدا هم رماتیسیم داشت. سورمه که رماتیسیم نداشت چرا مرد.

مادر چی داشت؟ مادر آسم داشت. آقا داداش این بورانی کجاست؟ هر چی نقشه رو گشتم نبود.

شورابیل شمالن می خوره به همین بورانی. یه طرفش خشکیه ، از سمت جنوب هم می خوره به دریا. می موند سمت

چپ که یه زمین مشجره. درخت زردآلو کاشته اند اما صاحب نداره. قراره بیان و اونو بگیرند. سرنوشت این باغ تو

جنگ معلوم می شه. اگه ورثه ها انگشت بزنی کار تمامه. این کریستف کلمب چرا نیاید این جا رو کشف کنه. آقای

کریستف کلمب چرا نمی آید ما رو کشف کنید؟ گریس دم کلفت. مادر گفت نمی دونم چرا مزه ی همه چی فرق

کرده. حتی این آبناپت قیچی که من دوست دارم. دیگه مزه ی سابق رو نداره. اورهان گفت: مادر، دیدی خیالاتی شده

ای؟ به همه چی بد بینی. حالا بگیر ما بد، ولی این آبناپت قیچی تو چی؟ برو بی شرف . بی شرف کی بود؟ هیتلر

چرا معشوقه اش رو به کشتن داد. اگر سورمه بخواد اذیتم کند، ممکنه خود کشی کنم . جلو خانه خدا بوسیدمت.

جلو خانه خدا بوسیدمت. گفتم از گل سرخ که بر لبان توست که بوسه خواهد چید... آقا داداش ، بی شرف کی بود؟

اورهان : دیگه از این حرف ها نزن. دهن تو آب بکش.

آیدین : از بس دهنمو آب کشیدم شده ام آبکش.

قاب ششم - شب چلچله

اورهان: آدم ها فقط یه نیمه از عمرشون رو زندگی می کنند. اون مال نیمه ی اول بودم و من نیمه ی دوم. ولی جلوش رو باید

می گرفتم . همه ی املاک رسمن مال منه . نه خانه . نه حجره . نه باغ زرد آلو . هیچ... هیچ اسمی هم از او نبود .

پدر با همون اخمی که همیشه برای آیدین داشت توی گورستان خوابیده بود . ریشه های درختای گورستان طوری

دورش پیچیده بودند که نمی توونست تکون بخوره . مادر هم که خیلی وقت بود مریض بود . تصمیم گرفتم کارش

رو بسازم . با هر وسیله ای که بتوونم . و رفتم به آستارا. شنیده بودم که توی جنگل های آستارا پیر دختر هشتاد ساله

هست که راه و چاه زندگی رو به آدم نشون می ده . آدم های نازا رو درمان می کرد و هر دردی رو دوایی داشتن .

اسکناس ها را جلوش قطار کردم چشماش مثل یاقوت درخشید . گفتم : بگو...گفت: کسی هست که سد راه توست

... تو یه کاسه سفالی همه ی خانواده ام را از جلو چشم گذروند. همه زندگی ام رو زنده کرد . پدر رو از کاسه

بیرون کشید. بعد مادر رو آورد. هر چه کرد آیدا رو نتوونست زنده کنه. آیدین رو سکه ی یه پول کرد.

گفتم : بیرون شهر ، با یه چماق چطوره؟... گفت : نه خطاست... گفتم : از صخره ها پرتش کنم پایین؟ گفت :

نه...نه... گفتم : بگو ، تو غذاش زهر بریزم؟ گفت : نه ، نه . خطاست . اونوقت قهقهه ای زد که ؛ مگه مغز چلچله

خورده ای؟ و من تا خونه دویدم . پیاده ها رو دویدم و سواره ها رو زجر کشیدم . به انتظار رسیدن چلچله ها تا

بهار انتظار کشیدم . انگار سرتاسر زمستون رو دویده باشم پیش از دیگران بهار رو احساس کردم . صبح زود یه روز

بهارى به کوه های اطراف ویله دره رفتم. از کوه رفتم بالا. چلچله ها دسته دسته از بالای سرم می گذشتند و جوری

پر می زدند که می توونستم دست بلند کنم و چند تاشون رو ، رو هوا بگیرم. دست انداختم توی لانه. پنج تاشون رو

بکجا گرفتم و توی کیسه انداختم. کیسه رو روی شونه ام انداختم و به قهوه خانه اقا بیوک رفتم.

گفتم؛ مهمان دارم... شما نمی شناسی اش. من یک خوراک حسابی می خوام... خوراک مغز چلچله . تو چشم خیره

شد و گفت: خودت نخوری ها!... گفتم: می دونم. می دونم در دسر و خرجش هم زیاده، ولی مهمان خیلی عزیزی دارم...

آیدین.. آیدین کجایی بیا بریم قهوه خانه آقا بیوک... تو این آقا بیوک ما رو نمی شناسی. استاده. بخور که این خوراک

گیر فلک هم نمی آد . قلبم تند می تپید. به سکسکه افتاد و چشم هاش به دو دو افتاد.

آیدین: طعمش خوبه ، اما انگار آدم سرب می خوره.... مونده اینجا. سنگین... مثل سرب... آخ مادر...

اورهان: مادر می گفت : آیدین من کجاست؟ برو پیداش کن. بیارش خونه . تا پیداش نکردی پیش من نیا... هر چه کرده ای

تو کرده ای. حالا بگو چه به خوردش داده ای که من اقلن پاد زهرش رو پیدا کنم. چی به خوردش داده ای بی شرف؟

نباید می داشتم کسی بویی ببره. مادر حرف هام رو باور نداشت. خودمو زدم به مریضی که یه جوری نظر مادرو

جلب کنم. دواهام رو می داد غذا می پخت. اما آیدین یه بار که می گفت : آخ مادرا! ... مادر خودش رو چنگ می زد و

پریشان می شد و باز من از یاد می رفتم - من از یاد می رفتم که مریضم و... آخ...!

تا مادر بود، نمی شد. اما بعد ها می بستمش. با زنجیر به نرده های بالا می بستمش و روزنامه کهنه رو مثل علف می

ریختم جلوش. یه ماه از بهار رفته آمان آمان میزد. اما به گمانم هر وقت چلچله می دید میزد زیر آواز... حالا بخوان

آیدین... میرزا آیدین... بخوان ...

قاب هفتم - شب گرگ

(اورهان حیران و سرگردان و لرزان از سوز سرما از یکی از قاب های بزرگ وارد صحنه می شود و همه جا نیمه تاریک است

پیرمرد را می بیند ولی هنوز تشخیص نمی دهد.)

اورهان: تو کی هستی؟

پیرمرد: این برف همه رو زمین گیر می کنه.

اورهان: آدم باید خیلی سگ جون باشه .

پیرمرد: ما که وا موندیم

اورهان: آتیش. آتیش درست نکرده ای؟ درست نکرده ای؟

پیرمرد: با چی؟

اورهان: این جا قهوه خانه نبود؟

پیرمرد: نمی دونم.

اورهان: آره. این جا یه قهوه خانه بود. قهوه خانه شورابیل. این مشد عباس از وقتی مریض شد دیگه فاتحه ی اینجا خوونده

شد. (سکوت) می ری شهر؟

پیرمرد: نه.

اورهان: پس می ری کجا؟

پیرمرد: شام اسبی.

اورهان: حالا که نمی ری؟

پیرمرد: حالا دیگه به شب می افتم. صبر می کنم. هوا که روشن شد راه می افتم.

اورهان: گرگ های این فصل رحم ندارند.

پیرمرد: گرگ ها هیچ وقت رحم ندارند. توی آبادی بالا سه نفر رو روز روشن خورده اند.

اورهان: من اورهانم. (دست دراز می کند که با مرد دست بدهد)

پیرمرد: اورهان، کدوم اورهان؟

اورهان: برادر سوجی... آیدین.

پیرمرد: برادر کش؟

اورهان: آخ... حالا تاجر تخمه ام.

پیرمرد: تخمه؟

اورهان: آره، آجیل. این جا خیلی سرده. (زانو و پاهایش را ماساژ می دهد که گرم شود)

پیرمرد: پالتو رو از تنت در بیار. بیچ به پاهات.

اورهان: نه... نه... من سرمایی ام. سینه پهلو می کنم... چایی که نداری؟ (سکوت) یه چیزی نیست که بشه آتیش درست کنیم؟

(سکوت) من حالا اسیر سوچی ام. می شناسیش که؟

پیرمرد: زنجیرش کن.

اورهان: مگه می شه زنجیرش کرد. بچه که نیست. چهل و دو سالشه.

پیرمرد: بندازش توی یک اتاق و براش نان و آب بذار، خلاص.

اورهان: اگر پیداش کنم همین قصد رو دارم. اما دیوانه ی ما مثل پرنده است، توی قفس، می میره. بیرون هم که باشه پر می

زنه. دیوانه ی ما زنجیری که نیست. بی آزاره. اصلن به دنیا اومده که منو بچزونه (سکوت) تو سردت نیست؟

پیرمرد: طاقت می آرم... تو با چی اومدی؟

اورهان: پیاده (سکوت) سیگار اضافی داری؟

پیرمرد: (سیگار می دهد) جلو لرزت رو می گیره... فقط برای سوچی اومده ای اینجا؟ (سکوت)

اورهان: موندگار شدیم؟ پس کجا رفته این برادر؟ حالا چکار کنم؟

پیرمرد: غصه نخور، پیداش می کنی... فرار می کنه هان؟ (دست به پیشانی اورهان می گذارد) تب داری؟ گرمی، اما تب نداری،

مواظب خودت باش. اگه تا صبح یخ نزنیم، هیچ وقت نمی میریم.

اورهان: آره... تو چرا این وقت روز راه افتادی که به شب بیفتی؟ (سکوت) وقتی این سوچی توی خانه نیست آدم از تنهایی دق می کنه.

پیرمرد: من قبلن اسم تو رو شنیده بودم. برار کش... (سکوت) تو برادرت رو کشته ای؟

اورهان: مردم یه چیزهایی می گن (سکوت) مردم پشت سر خدا هم حرف میزنن.

(در تاریک روشنای صحنه اورهان از مرد پیرمرد فاصله می گیرد. داخل یکی از قاب عکس ها ایستاده است)

قاب هشتم - برادر کش

همه رفته بودند و من مونده بودم با دو تا آدم علیل و ارثیه پدری. سوچی که تو خونه بند نمی شد و یه تکه گوشت متعفن که انداخته بودند گوشه اتاق پایین و اسمش رو گذاشته بودند یوسف. (سکوت) یوسف به هوای چتر باز های روسی که از هوا پیماهشون می پریدند با چترسیاه پدر از پشت بام پرید وسط حیاط و علیل شد. هیچ کاری جز خوردن و پس دادن تو این دنیا نداشت. پدر جلو چشمم زنده شد که همیشه تا می اومد تو حیاط، خم میشد از تو پنجره اتاق پایینو نگاه می کرد و می گفت؛ «این جانور هنوز زنده است؟... کی می میره؟ ... مرگش نعمته، نعمت.»

دیگه هیچ راهی برام نمونده بود. یه ماشین کرایه کردم و دم غروبی بردمش بیرون شهر، نزدیک نمین، یه بیابان پر کوه و دره که پرنده هم پر نمی زد. به راننده گفتم: بزن بغل... یوسف رو پایین کشیدم. سنگین بود. کولش کردم و در دل بیابان راه افتادم، تا اونجا که از نفس افتادم گذاشتمش زمین. داشت نشخوار می کرد. هنوز نانش را تمام نکرده بود.

نشستم و صبر کردم آخرین نان زندگی اش را بخوره. اون وقت گذاشتمش تویه گودال. خواستم روش خاک بریزم اما دلم نیومد. کمربندم رو باز کردم و دور گردنش حلقه انداختم و کشیدم، کشیدم. صدایش در نمی اومد و حرکتی نمی کرد. اما یوسف خفه نمی شد. نمی خواست بمیره سگ جون. چاقوی کوچکم رو از جیبم در آوردم و رگ های دو دستش رو بریدم. کنارش نشستم تا خونش تموم شه. اما هیچ خبری نبود، خونی نمی اومد. چیزی سیاه رنگ و کف زده قطره قطره اومد و خشکید. داشت شب می شد و خونش در نمی اومد. چند ضربه روی قلبش زدم اما بی فایده بود. بوسف همونطور که بود نشخوار می کرد و خیره می شد و تکون نمی خورد. وحشت برم داشته بود. با دست

خاک ریختم روش . چه می دونستم این جور می شه. تمام خاک های دور و اطراف رو ریختم روی تنش، صورتش، روی پاهاش و روی خاک پا کوبیدم. دلم طاقت نیاورد، خاک صورتش رو پس زدم و دیدم که داره خاک می خورد خواستم خاک رو پس بزنم و برش گردونم. اما سنگین بود و نمی شد با دست پاهاش رو بگیرم. گفتم: خدایا به دادم برس... آخه چرا کارم پیچ می خوره و پیش نمی ره؟ باز پدر جلوی چشم زنده شد با همون ابهتش. گفتم؛ پدر ببین به چه روزی افتاده ام. این ارثیه ی توست. پدر گفت: مرگش نعمته. گفتم کدوم یکی پدر؟... پدر می گفت: هر وقت چشمم بهش می افته، از زندگی سیر می شم. نمی دونم چرا یه مرضی نمی گیره بمیره که اقلن خودش راحت شه... با لگد یوسف رو دراز کردم و گفتم: پدر، گناهش گردن تو... یه سنگ بزرگ برداشتم، بالای سرش ایستادم . سنگ رو با دو دست بلند کردم و کوبیدم به کله اش... مغزش از گوشه چپ زده بود بیرون و چشم هاش همون جور وق زده و خیره مانده بود. با دست خاک ریختم و جسدش رو خوب پوشوندم. و بعد تا شهر دویدم. مونده بود سوجی... دلم به حالش می سوخت... کاری به کارش که نداشتی باهات کاری نداشت. تو عوالم خودش سیر می کرد... تا اینکه فهمیدم یک دختر پانزده ساله داره به اسم المیرا... خودش هم نبود یه دختر موبور چشم آبی می اومد می گفت: آقا مغازه ی پدر من اینجاست؟... آیدین... کجایی؟ (فریاد می زند)

ادامه قاب هفتم

پیرمرد: غصه نخور، پیداش می کنی... فرار می کنه هان؟ (دست به پیشانی اورهان می گذارد) تب داری؟ گرمی، اما تب نداری، مواظب خودت باش. اگه تا صبح یخ نزنیم، هیچ وقت نمی میریم.

اورهان: این برف همه رو زمین گیر می کنه . (سکوت) سوجی تا چشممو دور می دید می اومد اینجا... روزنامه رو سر و ته می گرفت ازبر اخبار جنگ می خووند برای مردایی که جمع مش دند اینجا .

می گفت؛ دو تا چایی مشد عباس آدم رو شاد می کنه. می گفتم چاییت رو بشین تو خونه بخور... می گفت: آدم چایی رو می خوره که به شاشیدنش بیا رزه... مرده شورت ببرند سوجی... خسته ام کردی.

پیرمرد: من تا روشن شدن هوا صبر می کنم. بعد راه می افتم... تو بخواب.

(ساعت جیبی اش را در می آورد. نگاهی به ان می اندازد. زنجیرش را می گیرد و مثل پاندول ساعت را به حرکت در می

آورد. همانجا روی چارپایه می خوابید. پیرمرد ساعت را از دست او می گیرد و بسته سیگارش را جلو او می گذارد و می رود)

قاب نهم - خواب ها و رویا ها

(آیدین و سورمه هر کدام درون یکی از قاب ها هستند. سورمه لباسی ارغوانی با چادری سفید به تن دارد.)

سورمه: چقدر دوست داشتنی و موقر بود. اون شب که وارد خونه ما شد ، پدر ، عمو گالوست، مادام یوگینه، همه سکوت

کردیم و خیره نگاهش کردیم پدر معرفی اش کرد. تخم کینه سال ها پیش پاشیده شده بود. جوانی که از پدر و

برادرش رنجیده بود و ایاز ، پاسبان شهر پدرش رو تحریک کرده بود مامور بفرستند و اتهام بزنند و بگیرند باندازند

زندان. اون روزها تو کارخانه چوب ببری پدرم کار می کرد. حتی یه روز دو تا پاسبان هم اومده بودند دنبالش اما

پدر زیر بار نرفته بود. پدر خواسته بود دیگه توی کارخانه چوب بری کار نکنه و قرار شد توی زیرزمین کلیسا

بمونه . و قاب چوبی بسازه برای عمو گالوست.

گفت: درخت ها هم به خاطر من جوانه زده اند اما نمی دونم من برای چی زنده ام.

هیچ کس نمی توانست به عمق چشم هاش خیره بشه. و من اینو از همون شب اول که وارد زندگی ما شد

فهمیدم. درک اون آسون تر از بوییدن یه گله. اما کسی می توونست بفهمه که دوست داشتن او چه لذتی داره؟

من به ذهنش می اومدم با پیراهنی ارغوانی رنگ، آستین هایی بلند، یقه بسته و کفش های مشکی. همونطور که او

دوست داشت.

آیدین: گفت؛ هر طور تو بخواهی زندگی می کنم. هر کار بگویی انجام می دم. بگو بمیر.

سورمه: خندید، پا شد. خیال کردم می خواد به خونه اش بره اما دو باره روی صندلی نشست. دلم می خواست چیزی بهش

بگم که بدون چقدر دوستش دارم.

آیدین: گفت: تو مسیح منی.

سورمه: جلو صندلی اش زانو زدم ، صلیب کشیدم، دست هامو رو هم گذاشتم و به احترام سرمو بردم جلو...

آیدین: باران می بارید.

سورمه: و حالا باران می باره ، او از پدرش برام حرف می زد، از مادرش و خیلی چیزها که تو این سال ها ازش خبر

نداشت دلم میخواست برایش گریه کنم. ..گفت: خانم سورملینا، اجازه می دید شما رو دوست داشته باشم؟

آیدین: گفت:اختیار دارید... دوست داشتن که اجازه نمی خواد.

سورمه: برای دیدنش به زیر زمین کلیسا می رفتم. براش روزنامه و کتاب می بردم.

آیدین: گفت: وقتی آدم یه نفر رو دوست داشته باشه بیش تر تنهاست چون جز همون آدم به هیچ کس نمی تونه بگه چه

احساسی داره .

سورمه: هر دومون تنها بودیم اما جرئت نداشتیم که به زبان بیاریم.بعد از مرگ آیدا عصر ها ساعت چهار سراغش می رفتم.

گشتی تو شهر می زدیم میرفتیم شیخ صفی، سرچشمه باغ اخوان و به خانه می اومدیم.و حالا آیدین هر روز ساعت

چهار عصر به ارمنستان می رفت. جلو کلیسا پرسه می زد.

آیدین: اورهان گفت؛ خیلی دوستش داری؟ گفتم اره. گفت خوب پس مسلما نش کن بگیر... گفتم : اینها به تو ربطی نداره.

سورمه: دوست داشت همیشه من تو ذهنش باشم.

آیدین: گفت چرا به این چیزها فکر می کنی. برام شعر روزها و لحظه ها رو بخوان.

سورمه: اصل شعر به زبان ترکی بود.

« من خوب میدانم که زندگی یکسر صحنه ی بازی است،

من خوب می دانم،

اما بدان که همه برای بازی های حقیر آفریده نشده اند»

بعد هرچی فکر کرد یادش نمی اومد بقیه اش چی بود. فقط تکه آخر شعر خوب یادش مونده بود.

آیدین: به یاد داشته باش

که روزها و لحظه هیچ گاه باز نمی گردند

به زمان بیندیش، و به شبیخون ظالمانه زمان

زمستان طولانی و سختی در پیش خواهیم داشت

زمستانی که از یاد نخواهد رفت. دیگر چه می توان گفت

جز این که لباس های زمستانی ات را فراموش نکن.

سورمه: من برات کف زدم.

آیدین: وسط کوچه برام کف زد.

سورمه: تو کوچه ارمنستان بودیم. رو بروی کلیسا. بوسیدمش .

آیدین: گفت ؛ یادت باشه آیدین ، جلو خانه خدا بوسیدمت.

سورمه: گفت: ما دوبار عروسی می کنیم یکبار تو کلیسا یک بار تو محضر.

آقای عمامه سفیدی نشسته بود پشت میز و داشت شناسنامه ها رو می خونند گفت: ببخشید شما مسیحی هستید؟

گفتم بله... گفت: آقای دامادچی؟ ایشان که مسلمانند انشاء الله.

آیدین: بله . من مسلمانم.

سورمه: آقا گفت: نمی شود که. نمی شود عقد کرد... گفتم؛ پس چه کنیم؟... آقا گفت: مسلمان شوید.

گفت: بگو اشهد ان لا اله الا الله... و من گفتم... گفت: بگو اشهد ان محمد رسول الله... و من گفتم... گفت: بگو اشهد ان
علی ولی الله... و من گفتم... گفت: مبارک است.

وقتی عصبانی می شد، می گذاشتم داد بزنه. اون همه خشم برای چی بود؟ برای پاسبانی به اسم ایاز که دو تا زن
داشت و شب ها وقتی از خونه زن اول به خونه اون یکی زنش می ره مردم خیال می کنند می ره سر پست. اون
وقت پدر می گفت: پاسبان شریف و زحمت کش. و آیدین می گفت؛ بالاخره...

آیدین: بالاخره این قرمساق ها نگذاشتند ملت ما به حاکمیت ملی برسه.

سورمه: گلایه اش از اورهان بود که مدام نیش و کنایه می زد و هر چه او آرام تر رفتار می کنه اورهان بیشتر زهر می ریزه.
آیدین: گفت؛ شبی که به تو خبر دادند سورملینا مرد، تا صبح عشق بازی کن.

سورمه: شب ها می ترسید بخوابه، چون بعضی وقتها منو می دید و وقتی بیدار می شد من پر زده و رفته بودم. و نمی
دونست چرا دوست داره که من همیشه تو ذهنش باشم. ولی می دونست وقتی از خواب بیدار می شه من یادش می
آم و دوستش دارم.

من به آیدین گفتم که حامله ام و او همان روز یه جفت گوشواره مليله کشکولی برام خرید با دست های خودش به
گوشم آویخت. بعد ما به مسافرت رفته بودیم. هیچ کس تو خونه نبود و من هفت ماهه حامله بودم.

آیدین: گفت؛ این بچه ی توست پسر می خواهی یا دختر؟

سورمه: گفت؛ دختر. اسمش هم المیرا است. روز بعد ما حرکت کردیم. سمت ایروان... پدر، عمو گالوست، مادام یوگینه و
من... آیدین روی تخت دراز کشید. پکی به سیگارش زد و گفت: دنبال خودم تو گذشته ها می گردم. ما چیزهایی
داشته ایم که حالا نداریم. و حالا من تو سقف اتاق گم شده بودم... آیدین سر پا نشست. پارچه سفید رو از صورت
من کنار زد. به صورت من خیره شد. دقیق نگاه کرد. زیر چشم ها و پیشانی کبود بود. صورت باد کرده و زرد و گوشه

هاش کبود می زد. با موهای خیس و نا مرتب. دکتر گفت: تنها جنازه ای که تو این مدت تحویل ما شده همینه
قلبش تند می زد. دست هاش می لرزید.

آیدین: روبروی کلیسا پرسه می زدم. ناقوس کلیسا دیگر به صدا در نمی آمد. کسی نبود که بگم: پس کجایی سورمه..تا
جوابم رو بده . المیرایی را که ندیده بودم کجا بود.

قاب دهم - شناسنامه

(اورهان همانجایی که خوابیده بود بیدار می شود. ساعتش را می گردد. متوجه می شود که پیرمرد آنجا را ترک کرده. از میان
قاب ها عبور می کند گویی دنبال چیزی می گردد یا از درها و دالان های مختلف عبور می کند)

اورهان: سوچی کجایی؟...آخ مادر، بین عزیز دردانه ات چه بروز ما آورده؟ پدر روزگار ما رو می بینی؟ اینجا شهر امواته.
مرده شور این جا رو بیره .مرده شور ما رو بیره. مرده شور برادری ما رو بیره. پدرتو خودت شاهد بودی، خدای تو
شاهده. من تو کتم نمی روه که این مردکه الدنگ از گرد راه نرسیده بشه سه دانگ . پس تو چرا حقمو ندادی؟عدالت
یعنی همین؟

(قایق آیدین را پیدا می کند بادبانش افتاده. بادبان را کنار می زند.می خواهد سوار قایق شود پاهایش می لرزد و بر می گردد.
آیدین مانند جنازه ای از درون قایق بیدار شده می نشیند. اورهان طناب قرمز را بر می دارد. اطراف را نگاه می کند بالای
سرش را . شاید دنبال جایی می گردد که طناب را از آن بیاویزد.آیدین را می بیند که درون قایق است. گویی روح می بیند)

اورهان: سوچی...آیدین، میرزا آیدین...

آیدین : منو نکش...

اورهان: نترس نمی کشمت.

آیدین: نه.. نه منو بکش اما زنجیرم نکن... من خیلی آرزو ها دارم.

اورهان: به آرزو هات می رسی.

آیدین: تو آدم خبیثی هستی.

اورهان: زندگی ما رو تباه می کنی. آخه من چه کنم باهات؟

آیدین: پس منو بکش.

اورهان: نه آیدین من تو رو نمی کشم. تو هم اینقدر منو نکش.

آیدین: بگذار خودم بمیرم داداشی. سورمه خودش مرد. بگذار خودم بمیرم. المیرا رو ببینم و بمیرم.

(آیدین دوباره در کف قایق می خوابد. اورهان بادبان قایق را روی آیدین می کشد. قایق را به سوی سیاهی صحنه می برد. طناب قرمز را

در دست دارد یک سر طناب را به یکی از قاب ها می اندازد و سر دیگر را به گلوی خود می بندد و خود را به دار می کشد. آیدین

متفاوت تر از تمام صحنه ها قایق را با طنابی گرفته می کشد. المیرا دختر پانزده ساله آیدین درون قایق ایستاده است. نزدیک اورهان که

می رسد از قایق پیاده می شود و به سوی اورهان می رود)

المیرا: آقا شناسنامه پدر من دست شماست؟ (خاموشی همه جا را فرا می گیرد.)

کریم عظیمی ججین

مرداد ۱۳۹۱